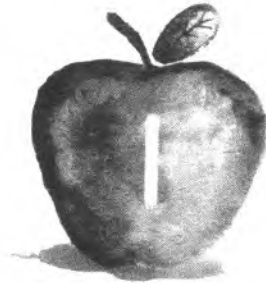


سارا کروسان
مترجم: مریم فیاضی

اپل و رین



هوپا
Hoopa



حالا که آن قدر بزرگ شده‌ام تا بتوانم داستان بگویم، نمی‌دانم چیزی که به یاد می‌آورم، واقعاً اتفاق افتاده یا فقط ساخته‌ی ذهنم است. جایی درباره‌ی فراموشی دوران کودکی خوانده‌ام، به این معنی که نمی‌توانیم از سال‌های آغازین دوران کودکی مان‌خاطره‌ای به یاد بیاوریم. چون تا قبل از سه‌سالگی، مهارت به یاد آوردن را چنان که باید نیاموخته‌ایم.

نظریه چنین می‌گوید، اما من قانع نشده‌ام. من از آن دوران خاطره‌ای دارم که هیچ‌وقت تغییر نمی‌کند، و اگر می‌خواستم آن را از خودم بسازم، آیا نباید یک خاطره‌ی خوب می‌ساختم؟ نباید تمام داستان‌های کودکی‌ام پایان خوشی می‌داشت؟

با گریه بیدار شدم. می‌توانستم صدای داد و فریاد را از طبقه‌ی پایین و صدای رعد را از بیرون بشنوم. بلند شدم و تلوتلوخوران رفتم پایین.

برای اینکه از پله‌ها پرت نشوم، حصار سفیدی بالای نرده‌ها

نصب شده بود. هر چقدر تلاش کردم نتوانستم بازش کنم. جوراب نپوشیده بودم و پاهایم سرد بودند. پتویم را دور خودم پیچیده بودم و دنبال خودم روی زمین می کشیدم. جلوی در خانه، زیر شاخه‌ای از درخت دارویش، دو نفر ایستاده بودند. روی صورت‌هایشان سایه افتاده بود. زدم زیر گریه. نانا بالا را نگاه کرد و گفت: «برگرد توی تخت عزیزم، همین حالا.»

گفتم: «خوابم نمی‌برد.» نانا با سر تأیید کرد و گفت: «من هم هیچ وقت شب قبل از کریسمس خوابم نمی‌برد.»

سرم را تکان دادم. هیچ ربطی به کریسمس نداشت. فقط دلم نمی‌خواست به تختم برگردم. صدای رعد آن قدر بلند بود که انگار می‌خواست پنجره‌ی اتاقم را بشکند و بیاید تو. چرا همه داد می‌زدند؟ دوباره شروع کردم به گریه کردن. دلم می‌خواست زنی که با پالتوی سبز کنار نانا ایستاده بود برگردد، چون هر چند از موهای بلند و کمر باریکش می‌شد فهمید که زن است، صورتش را نمی‌دیدم. بالا را نگاه نمی‌کرد. به پادری زل زده بود و دسته‌ی چمدانی را محکم توی دستش گرفته بود.

- چند روز دیگر تماس می‌گیرم.

خانم پالتوسبز این را زمزمه کرد و من صدای مادرم را شناختم.

گفتم: «مامان.»

او با دست آزادش در را باز کرد و وقتی نانا خواست مانع قدم گذاشتنش در تاریکی بشود، فریاد زد و نانا را به طرف آینه‌ی روی دیوار هل داد.

- سعی نکن زندگی مرا نابود کنی.
 باد در را با شدت باز کرد. باران مثل شلاق روی دیوار می کوبید.
 هوا بوی شوری خاصی می داد.
 بالاخره مامان برگشت و مرا دید، اما نه برایم دست تکان داد
 و نه بوسه فرستاد. طوری به من خیره شد انگار چیز عجیب و
 ناراحت کننده‌ای بودم؛ که نمی توانست از آن سر در آورد.
 بعد دماغش را بالا کشید، برگشت و رفت و در را پشت سرش
 محکم به هم کوبید.

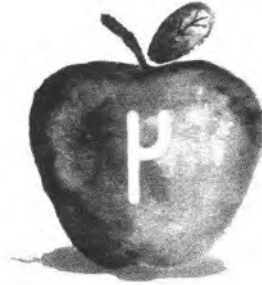
دوباره همه جا ساکت شد.
 نه فریادی بود و نه صدای رعد.
 آرام گفتم: «مامان.»
 نانا گفت: «مامان رفته عزیز دلم.»
 از پله‌ها بالا آمد، دروازه‌ی محافظ را باز کرد و بغلم کرد. بدنش
 می لرزید. چشمانش خیس شده بودند.

- حالا فقط من و تو هستیم؛ فقط من و تو. باشد؟

جواب دادم: «مامان.»

- بیا برویم بخوابیم. بینیم صبح، بابانوئل برایمان چه هدیه‌هایی
 می آورد.

برایم مهم نبود بابانوئل چه هدیه‌هایی خواهد آورد. فقط می توانستم
 به چیزی فکر کنم که از من گرفته شده بود.



دوباره و دوباره از نانا درباره‌ی شب کریسمسی که مامان ما را ترک کرد، پرسیدم. دوست داشتم بفهمم چرا رفت. وقتی نانا برایم از اتفاقات آن شب می‌گفت، همه‌چیز تقصیر مامان بود. مامان کسی بود که به نیویورک فرار کرد تا در برادوی^۱ باشد، بدون اینکه یک لحظه به کودکی که تنه‌ایش می‌گذاشت فکر کند. و هر سال وقتی کریسمس از راه می‌رسید، خاطره‌ی آن شب، مامان در پالتوی سبزش و رعد و برقی که انگار می‌خواست خانه را خراب کند، از پا درم می‌آورد.

نانا صدایم کرد: «حتی یک دقیقه‌ی دیگر هم صبر نمی‌کنم.»
پلیور بنفشه‌اش را روی سرم کشیدم و داد زدم: «فقط سی ثانیه‌ی دیگر.»

نانا جواب داد: «تا ده می‌شمارم.»
از اتاق بیرون پریدم و از پله‌ها پایین رفتم. نانا داشت موهای

۱. Broadway: خیابان برادوی سال‌هاست به پایتخت تئاتر جهان شهرت یافته است. بسیاری از هنرپیشه‌های بزرگ هالیوود اولین بار کار خود را از تئاترهای برادوی شروع کرده‌اند.

دری^۱ را از روی کت سیاهش می‌گرفت. شالم را از روی چوب‌لباسی برداشتم و در یک چشم به هم زدن دور گردنم پیچیدم. نانا تمام صبح را به پوست کندن هویج و سیب‌زمینی برای شام گذرانده بود. شاخه‌های کلم بروکسل در آب‌گوشت خیس می‌خورد و بوقلمون آرام آرام توی فر می‌پخت. تمام خانه بوی چاشنی پرتقال و کرنبری گرفته بود.

برعکس من، نانا هنوز کریسمس را دوست داشت. هر سال سرودهای مورد علاقه‌اش را روی تکرار می‌گذاشت و وقتی به آهنگ در چله‌ی زمستان یخ‌زده^۲ می‌رسید، صدا را تا آخر بلند می‌کرد. صدای آواز خواندنش چنان بلند بود که تمام خانه را پر می‌کرد و مجبور می‌شدم با دری، سگ لابرادورمان^۳، در اتاقم پنهان شوم. او خواننده‌ی خوبی نبود، اما خیلی به خواندن علاقه داشت. نانا پرزگیر لباس را روی میز هال گذاشت و یک جفت کفش پاشنه کوتاه و بدون بند آبی‌طوسی پوشید.

به کتانی‌هایم اشاره کرد و گفت: «کجا، کجا با آن کفش‌ها؟»
جوابی ندادم، چون این سؤالی نبود که جواب بخواهد. وقتی به ستوه می‌آمد، از این جمله‌ها استفاده می‌کرد.

– کریسمس است و داریم به مراسم عشای ربانی می‌رویم.
گفتم: «این‌ها خیلی راحتند؛ فقط کمی ساییده شده‌اند.»

1. Derry

۲. *In the Bleak Midwinter*: از سرودهای کریسمس

۳. Labrador: نوعی نژاد سگ



نامزد نهایی مدال
کارنگی ۲۰۱۵



Children's Books Ireland
Leabhair Phéistí Éireann

نامزد نهایی جایزه‌ی
۲۰۱۵ CBI



مادر «اپل» یازده سال تمام است که از پیش او رفته. بالاخره وقتی برمی‌گردد، اپل خیال می‌کند تمام مشکلاتش تمام شده. یک سؤال همیشگی دارد: اصلاً چرا مادرش رفت؟ یعنی مادرش برخلاف مادر بزرگش، نانا، درک می‌کند نوجوان بودن یعنی چه؟ اما بازگشت مادرش درست مثل همان کریسمس طوفانی که او را گذاشت و رفت، پراز درد است. حالا اپل نمی‌داند باید با چه کسی زندگی کند. آن وقت با کسی آشنا می‌شود که از خودش هم تنهاتر است. کسی که چیزها را همان طوری که هست، می‌بیند. داستانی درباره‌ی پایان‌های تلخ و آغازهای شیرین. داستانی برای فهمیدن اینکه چه کسی با بقیه فرق دارد.

سارا کروسان برای شنیدن صدای فریاد قلب دختران، گوش‌های بی‌تظیری دارد.

خبرنامه‌ی جهانی بی.سی.سی.بی

© copyright
با رعایت قانون کپی‌رایت

نشر هوپا

www.hoopa.ir

گروه سنی: جوان

ISBN: 978-600-8025-47-4



قیمت: ۲۳۰۰۰ تومان

هوپا
Hoopa